

گهشده ها

قناری قشنگ من دیروز از قفس پرید . رفت ! رفت که رفت . دل بیقرار
مراهم با خودش برد .

من از دیروز تا امروز يك لحظه نتوانستم آرام بگیرم . نتوانسم خواب
کنم . نتوانستم لب به آب و نان بزنم . قرار و طاقت من این قناری قشنگ بود
که رفت و مرا بیقرار و بیطاقت گذاشت .

برك گل زودچاك میخورد ولی قلب حساس زودتر از برك گل شکافته
میشود . قلب من ، قلب حساس من از برك گل نازك تر است زیرا در شیره جان
من پرورش می گیرد و از عواطف سرشار من آب میخورد .

پس حق دارد که زود بشکند . حق دارد از غم فراق این قناری قشک
فریاد بکشد و ذرات وجودم را بفریاد در بیاورد .

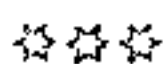
قلب حساس ، قلب بدبختی است و هر چه حساس تر باشد بدبخت تر است
امام بن بدبخت چکنم که قلب حساسم را دوست میدارم ، من نمیخواهم این
عزیز کرده من ، این ناز پرورده من ، این يك مشت خون که دریای آرزوها
و احلام من است رنج به بیند .

من دیگر طاقت ندارم رنج و عذاب به بینم . اگر چه جان من به عذاب ابدی
محکوم است ولی دلم میخواهد که دلم شاداب باشد .

مگر تو گذاشتی ؟ مگر تو ای قناری قشنگ من گذاشتی که دلم شاداب
و شادمان بماند ؟

من از هر چه در این دنیا دلبر و دلرباست بتو دل بسته بودم و بهوای تو
زندگی میکردم . بخاطر تو شبهارا بروز و روزها را شب میرسانیدم ، حالا
که ترا ندارم نمیدانم در برابر خشونت ها و خشم های زندگی چه بهانه بیاورم .
نمیدانم دیده و دلم را با کدام بهانه سرگرم سازم .

« دل ترا میطلبد ، دیده ترا میخواهد » آخر من چکار کنم . پس تو بگو
که من در جواب دیده و دلم چه بگویم .



دیروز قناری قشنگ من از قفس پرید . رفت و بهمراه خود هوش و حواس
و توش و توان مرا هم برد . عشق مرا ، امید مرا از من گرفت و رفت .
گفتم قشنگ بود و دروغ نگفته ام .

پنجه های ظریف خورشید بال و پرش را بارشته های زرین بافته بود .
فرشته روز رسید و مرغک محبوب مرا به آغوش کشید .
بر سینه اش سفیدی فلق و بر گلویش رنگ شفق گذاشت و بعد شب تاریک
آمد چشمان قشنگش را بوسید و سیاهی بی پایان خود را بایک بوس به
چشمانش سپرد .

چشمان قناری من از شب سیاه سیاه تر و موج تر و خیال انگیز تر بود .
کوچولو ! ای پرنده قشنگ من . تو هم زیبا بودی و هم دلربا . هم محبوب
بودی هم مهربان ، هم حرف میزدی و هم حرف می شنیدی ،
انیس شبهای تار و همدم روز های از شب تار ترم تو بودی ، ای
همه کس من .

من که در این دنیا جز تو کسی را نداشتم ، جز بتو باهیچ کس انس و
آشنائی نمیگرفتم .

من از جنس بشر بدیده بودم و چاره ام این بود که بسایه بال و پر لطیف
تو پناه بیاورم .

دیدم که چه بی هنگام سایه از سرم برداشتی و مرا تک و تنها گذاشتی ،
دیدم که تو هم یک بی وفا پیش نبودم ؟

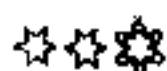
خاطره آن روز که ترا با این قفس ظریف از بازار بخانه آورده ام ،
خاطر مرا ترک نمی گوید .

یاد آن شبها که تو چه چه میزدی ، که غوغا میکردی ، که دل اندوهناک
مرا از سر و صدای نشاط انگیز خود لبریز می ساختی تا ابد از لوح ضمیرم
محو نمیشود .

یاد داری که با من حرف میزدی . یاد داری که من هم با تو حرف میزدم ؟
هر چه از دست روزگار حکایت و شکایت داشتم بتومی گفتم ؟

هر چه در گردش ایام غم و محنت می دیدم پیش تو درد دل میکردم ؟
یاد داری که چشمان اشک آلود و سینه سوزانم را بتو نشان میدادم تا بگوئی
که با محنت روزگار و غم زمانه چکنم ؟

اکنون چکنم که تراندارم . چه بگویم که معر می نیست به درد دل های
من گوش بدهد .



آنشب چه شبی بود . چه شب بدی بود .
شبی از آن شبها بود که شمع داشتیم و شرابی داشتیم .
آنجا که پای شمع و شراب بمیان است جای شادبست . جای مستی و
بی پرواییست ولی نمیدانم چرا یکباره غمهای دنیا بر قلب رنج کشیده من
سایه انداخته بود .

من چرا اینطور شده بودم ؟ نمیدانم . «ملوك» آرشه را برداشت و
بايك حال که در فرهنگ مالغتی جز همان «حال» ندارد بر روی تارهای حساس
ویولن گذاشت و من که روز گاری بود لب به ترنم و ترانه نمی گشودم ناگهان
آتش گرفتم .

دو قطره اشك از امواج این دریای خروشان که در سینه دارم بالا آمد
و چشمان مرا دریا صفت به موج و طوفان انداخت .
آهی کشیدم و به آهنگ «عشاق» فریاد کشیدم :
« دلم از سینه به تنك است خدایا برهان

هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری است »
دیگر نمیدانم چه گفتم و چه گفتند ولی سحر که مثل همیشه بسراغ تو
ای مرغ گرفتار آمدم جای ترا خالی یافتم . ای داد و بیداد ...
تو نبودی ، تورفته بودی ، قفس تو مانند کالبدی که روح نداشته باشد
وحشت انگیز و وحشت زده بود . قفس تو مرده بود ، خاموش بود .
باغی بود که گل نداشت و گلی بود که طراوت و حیات و رنگ و بسوی
خود را از دست داده و پژمرده شده بود .

خدایا ؛ دل من هم در قفس سینه به تنك آمده و جان من هم در این تن
دردمند خسته شده و من از این زندگانی بجان آمده ام ، پس چرا بسداد
من نمیرسی ؟ ...

ای خدای من !

مگر بنان بود هر مرغ گرفتار در هر قفسی که اسیر است آزاد شود ؟
آیا هنوز نوبت آزادی به مرغ روح من نرسیده و هنوز دوران رنج من
پس نیامده است ؟!

جینغ کشیدم :

- ننه زری ! ننه زری !

ننه زری سراسیمه پله‌ها را گرفت و بالا آمد و باهول و هراس پرسید :

- دورت بگردم خانم ، چی شده ؟

دوباره پرسید :

- چی شده خانم من !

مثل دیوانه‌ها با صدای رعشه‌داری گفتم :

- گمشده ، گمشده

- چی گمشده ؟

با انگشت قفس خاموش ترا که مرده و افسرده بود به ننه زری

نشان دادم .

- قناری من گمشده ، چه خاکی بر سرم بریزم ؟

ننه هم دست افسوس بهم زد :

- ای خاک عالم بر سرم ، حیف بود . خیلی حیف بود . صد و پنجاه تومان

قیمتش بود . از هندوستان آورده بودندش . بر ذات گربه لعنت که بلعش کرد

بر جان من لعنت که نیمه شب از این متاع گرانبها سرکشی نکرده‌ام . صد و

پنجاه تومان پول کوچکی نیست ، صد و پنجاه تومان کم نیست .

دیدم غصه صد و پنجاه تومان دارد ننه زری را میکشید خنده‌ام گرفت .

من چه غم دارم و ننه غم چی دارد .

دستش را گرفتم و از پای قفس بسمت خودم کشیدم :

ننه ، غم من غم صد و پنجاه تومان نیست .

- چطور ؟ آخر این پول در این سال و زمانه برای خودش پولیست .

حالا از کجا ...

نگداشتم زیاد حرف بزند :

- میدانم من چه غصه‌ای دارم . حرف مرا میشنوی میخواهم بگویم که

من : این قناری هر دو گمشده بودیم . مرغک معصوم من خوشبخت تر از من بود

و بانجا که باید برود رفت ، وطنش را شناخت .

اما من هنوز گمشده‌ام . مرا گم کرده اند و من هم وجود خود را گم

کرده‌ام . اسم خود را گم کرده‌ام ، از نام و نشان و خانه و خانواده خود

طرد شده‌ام .

دل میسوزد که چرا قناری من زودتر از من پیدا شد و چرا خودش را

پیدا کرده ولی من همچنان گمشده و گم کرده ام . میدانم ، من خودم را گم کرده ام ...

چشمان نه پر از اشك شد . جلوتر آمد و بغلم کرد . گونه های سوزان مرا بوسید :

- الهی تصدقت شوم خانم ، غصه نخور

نه گفت غصه نخور ، ولی نگفت چطور غصه نخورم چراغصه نخورم . پیرزن در علاج دردمن درماند . بیچاره شد و چساره ای جز این کلمه کودکانه نداشت .

سرم را بسمت دیگر برگردانیدم تا دوباره چشمم باشکهای این زن تیره روز نیفتد :

- نه جان برو ، برو و مرا تنها بگذار .

آهسته با تاقم رفتم و مثل اینکه دیگر استخوانهایم در زیر بار حوادث و مصائب خرد شده باشد بی اختیار روی تختخوابم افتادم .

بسیار خسته و مانده ، بسیار ناراحت و بیقرار احساس کردم که دیگر از پا در آمده ام .

میان خواب و بیداری ، میان هوشیاری و بیهوشی حالتی بچشمانم افتاد . نگاهم بیک تابلوی رنگین که دور نمای چهاربساغ اصفهان را نشان میداد خیره شده بود .

چند لحظه باین تابلو خیره ماندم ولی کم کم رنگ از روی تابلو پرید و سایه روشن هایش محو شد .

بجای سایه روشن های این تابلو گذشته های زندگانیم جلوی چشمان من نقش بست .

انگار که از سر گذشت من فیلمی برداشته اند و دست مرموزی امروز میخواهد گذشته های عمر مرا در این فیلم بمن نشان بدهد .



« شاه آباد » در سرزمین خراسان شهر کوچولوئیست که از بس كوچك است به حساب شهرها در نمی آید اما من اسمش را شهر میگذازم تا بگویم که در شهری از شهرهای این دنیا بدنیآ آمده ام . تا بگویم دختری شهری هستم . خانبا با خان شاه آبادی در آنجا مردی سرشناس بود . بیش و کم ثروتمند هم بود و این خانبا با خان پدر من بود .

درست نمیدانم لقب « خان » از کجا بپدرم رسیده بود زیرا خانواده ما

از این تیپ خانواده‌ها نبود قوم و خویش من همه برزگرو «حشم‌دار» بودند
توی ما فقط پدرم «خان» شده بود تا یاد دارم شاه آبادی‌ها پدرم را
خانبا با خان صدا میکردند .

این مرد شش تازن داشت که دو تا عقدی بودند و چهار تاسای دیگر را
بعنوان «صیغه» گرفته بود .

این شش تازن درسه خانه بسر میبردند . یعنی هر دو تازن را توی یک
حیاط کوچک جاداده بود تا زیاد سروصدا نکنند و موجبات ناراحتیش را
فراهم نسازند .

بابا که اینقدر از سروصدا و قال و غوغا میترسید نمیدانم چه مرضی داشت
که اینهمه زن میگرفت و بادست خودزند گیش را شلوغ میکرد .

یادم می آید خودش از قول ملا نمیدانم چی چی قوچانی روایت میکرد
که زن گرفتن ثواب دارد و بالعین تمام خراسانی خود میگفت من که از دستم
بر نمی آید مسجد بسازم و پل بسازم و آب انبار و قنات بوجود بیآورم زن میگیرم
تادر و اب از دیگران عقب‌نمانم ؛

پدرم «خان» بود ولی مرد نماز و روزه بسود . خانها کمتر بانماز و
روزه و خدا و رسول آشنائی دارند ، اما پدرم اینطور نبود . مثل اینکه ذاتاً
خان نبود .

بعلاوه مرد مهربانی هم بود . زنهایش اگرچه نسبت بهم شقاوت و
قساوت بکار میبردند ولی شوهرشان را دوست میداشتند .

پدرم سعی میکرد که در حق زنهای خود «عدالت» بکار ببرد تا در کار
«ثواب» کباب نشود .

اما مسلم است که میان چند زن زشت و زیبا و سالمند و کم سال نمیشود
«عدالت» بکار برد .

شاید مادرم را پیش از همه دوست داشت زیرا بخت اولش بود و شاید هم
فریش میداد .

مثل اینکه مادرم را فریب میداد زیرا می بینید که پنج تازن بدنبالش قطار
کرده بود .

چه کسی این دوستی را باور میکند ولی مادرم باور میکرد . نیست که
زن بود .

این خوش باوری در عین اینکه بضرر زن تمام میشود در وجود زن لطف
و صفای مر موزی میگذارد زن اگر خوش باور نباشد مثل اینست که از ضروریات

جنسی خود چیزی کم دارد . مثل اینست که درست و حسابی زن نیست .
مادرم باور میداشت که سوکلی حرم و گل سرسبد خانواده «خان» است
بنا بر این دست و بال شوهرش رادر «ثجدیدفراش» آزاد میگذاشت .
در جواب دوست و آشنای خود که از «دله بازی» پدرم انتقاد
میکردند ، میگفت :

« بگذارید هر غلط داش میخواست بکند چه چیزم کم میشود . خانه و
زندگی مرا که از دستم نمیگیرند . بالاخره بخت اولش من هستم . »
سکوت مادرم در برابر هر زگی این مرد بز نهایی دیگرش مجال حرف
زدن نمیداد .

اسم مادرم خانم بالابود ولی بچه ها و هووها ویرا عروس آقا صدا
میکردند . مادرم در چشم هووهای خود حرمت دیگری داشت و بهمین حساب
پدرم با عروس آقا میساخت و پشت سر هم زن میگرفت . بخاطرم میآید که شهر
مامیان مشهد و قوچان قرار داشتند و فکر می کنم حالا هم کاروان هائی که از
مشهد بقوچان و از قوچان به مشهد سفر می کنند خواه و ناخواه شاه آباد
را می بینند .

پدرم که محصول اراضی و مزرعه های خود را بشهد میفرستاد بیش و
کم با گاراژها و گاراژدارهای شاه آباد تماس داشت .

یک روز بهنگام غروب دم گاراژ ایستاده بود که دید اتوبوسی از قوچان
رسید و مسافرهای خود را پیاده کرد .

خانواده کوچکی که از یک مرد پنجاه و چند ساله و یک زن پابسن و یک
دختر هیجده نوزده ساله ترکیب یافته بود باهمین اتوبوس از راه
رسیده بود .

گمان می کنم اسم این مرد کربلانی نصرالله بود . مرد نجیب و ریشه
داری بود : پی کسب و کاری میگشت تا نان زن و بچه خود را تأمین کند .
پدرم با این مرد گرم گرفت . باهم به قهوه خانه رفتند و سر گفت و شنود
را باز کردند .

کربلانی نصرالله که اصلا سبزواری بود و روز کاری در قوچان بسر برده
بود برای پدرم ماجرای زندگانی خودش را تعریف کرد و تعریفش با اینجا
رسید که حالارشته زندگی را کم کرده و عقب گم شده خود به مشهد میرود .
پدرم گفت آواز دهل شنیدن از دور خوش است . قربان امام رضا بروم
اگرچه شهر مشهد شهری وسیع و بیش و کم هم قشنگ است ولی شهری که به

آدم نان برساند نیست . اگر حرف حرف کار کردن و نان خوردن است همین شاه آباد از همه جا مناسب تر و شایسته تر است . چه بهتر که شما گرایه اتو بوس را تا اینجا بپردازید و در همین جا بمانید . مردم شاه آباد غریب نسواز و مهمان پذیرند .

گل از گل کربلائی نصرالله شکفت . مگر کور از خدا جز دو چشم بینا توقع دیگری هم دارد ؟

فقط پرسید که در این شهر چه کاری از دستم برمی آید چه کسی بمن کار خواهد داد .

- غصه نخور کربلائی نصرالله ، در فکرش نباش . خودم همین فردا برای تو یک کار حسابی تهیه خواهم دید .

بیچاره کربلائی نمیدانست که این مرد سنک چه چیز را به سینه میزند . پدرم بیدرنک برایش خانه ای اجاره کرد و از گوشه و کنار فرش و اثاث و بساطی فراهم ساخت و خانواده کربلائی قوچانی را بسرو سامان رسانید و آنقدر مهربانی و دلبازی بکار برد که خانواده کربلائی یعنی زنش و دخترش شیفته خانبا باخان شدند .

چه مرد خوبی ، چه آقای شرافتمند و نان رسان و جوانمردی .

- خوب کربلائی ، حالا که بنای خانه و زندگی گذاشته شده دیگر در بند کار نباش خودم بقدری کار دارم که میتوانم یک گوشه اش را هم بتو بسپارم تا دیگر جایی برای نگرانی نماند .

کربلائی نصرالله و زنش دست بدعا و ثنا گذاشتند و آنچه شایسته دعا و ثنا بود در حق پدرم انجام دادند .

تقریباً دو ماه از این جریان گذشت و کاروبار کربلائی رونق گرفت اما طی این دو ماه بابای من شب و روزش را با کربلائی میگذرانید و یکی میگفت و شصت تا میخندید

یواش یواش این بگو بخندها و معاشرت و آمیزش ها صورت صمیمانه تری بخود گرفت و پدرم مجال داد که از دختر کربلائی نصرالله خواستگاری کند .

زن و شوهر ابتدا فکر میکردند که «خان» دخترشان را برای پسر دیگری میخواهد ولی دریافته اند که اینطور نیست .

خود خان از هر پسر جوانی تشنه تر است . یعنی چه ...!

این کار چه جوری سروصورت خواهد پذیرفت ؟!

«خان» شش تازن دارد . دیگر برای زن هفتم جائی نیست . مگر ما دخترمان را از سر راه برداشته ایم .

اما پدرم که سرپیری به معر که گیری افتاده بود ، نمی توانست دل از عشق لیلا بردارد :

پشت سر هم خواستگار میفرستاد و وعده میداد که چنین و چنان خواهد کرد تا بالاخره کارش باینجا رسید که هر شش تازنش را طلاق بدهد و در عوض لیلا را عقد کند .

خان بابای من این پیشنهاد را بی چون و چرا پذیرفت و با اینکه قول و قرارشان خیلی معرمانه و مرموز صورت گرفته بود سر و صدایش شاه آباد را فرا گرفت و بگوش مادرم رسید .

اینجا بود که یکباره برضد پدرم بسیج عمومی برپا شد ، زن پدرهای من که تا آنوقت سکوت میکردند و خون جگر میخوردند و به قضا و قدر رضامیدادند ، دست جمعی دنبال مادرم برآمدند تا رقیب جدید را از میدان در کنند .

ولی پدرم از عشق لیلا کورو کر شده بود . چشم از همه کس و همه چیز حتی از مادرم که سوگلی حرم بود پوشید و پیش از همه کار چهار تازن صیغه ای خود را « ابراه » کرد که این دو تازن عقدی را هم طلاق بگوید .

هرچه آمدند و رفتند و پند و نصیحت دادند و خدا و رسول را به شفاعت آوردند قبول نکرد . جفت پای خودش را توی يك لنگه کفش فرو برد و قسم خورد که باید این پیر و پاتال ما را هم طلاق بدهم و لیلا را بگیرم . لیلا بجای همه کس ، لیلا بجای همه چیز .

بیچاره مادرم که در خانه این مرد پیر شده بود و هرچه قوت و قدرت داشت همه را در راه سعادت شوهرش از دست داده بود ، حالا باید دست من و برادر کوچکم را بگیرد و روبه بیابانها بگذارد .

برای نخستین بار بخطای خود پی برد خطای مادرم این بود که عنان شوهرش را شل کرده بود . هرچه دلش میخواست میکرد . هر زنی را که می پسندید میگرفت و حالا نوبت به کسی رسیده که تا خانبا با خان هرشش تا همسرش را دست بسر نکند ، زنش نخواهد شد .

مادرم از اضطزار و اضطراب رو به قبله نشست و دست به نفرین و ناله بلند کرد . چاره ای جز نفرین و ناله نداشت . خدا میداند که این بلا از کجا بر کله پدرم فرود آمد ولی بالاخره بلار رسید . . .

درست در همان شب که حساب مهر و جهیز ز نهای خودش را تصفیه کرد و به قاضی هم و کالت داد، سر شب از خانه به مزرعه رفت و نیمه شب جنازه خون آلود پدرم را از گوشه مزرعه بخانه آوردند.

پدرم از قسمت پهلوی چپ و گلو چهارتا ضربت کارگر خورده بود. انگار میخواستند سرش را ببرند ولی نتوانستند و کارشان را نیمه کاره گذاشته رفتند.

هنوز زنده بود. اما نمیتوانست حرف بزند. فقط ناله میکرد و خون سینه اش باناله از گلوی نیمه بریده وی در میآمد مادرم با «شاه نسا» خانم که هووی دیگرش بود بیالینش دویدند.

منهم حاج و واج آمدم به بینم چه پیش آمده و چه پیش خواهد آمد. تا از اداره پلیس نماینده بیاید و تا طبیب و جراح بیاورند آخرین ناله از گلوی پدر بیچاره ام همراه بایک نفس عمیق بدر آمد و برای همیشه چشم از دنیا فرو بست.

شیون مرگ در خانه ما طنین انداخت اما این شیون چندان دوام نگرفت. فقط یک شب عزای پدرم بر پا بود.

حتی مهلت ندادند که کسی بنام تسلیت و تعزیت از مادرم دیدار کنند زیرا صبح سحر هر شش تازن خانبا با خان را بتهمت قتل شوهر بازداشت کردند. من و بیک مشت بچه های قد و نیم قد که حالا یادم نیست چند نفر بودیم یکباره بی سر پرست ماندیم.

پدر کشته شد و مادر و مادرها را به زندان بردند.

نماینده دادستان لایحه بلندبالائی تنظیم کرده و صدتادلیل و برهان پشت سرهم قطار داده و بالاخره باینجا رسیده که زنه های مقتول بنا بعداوت و کینه ای که نسبت به شوهرشان داشته اند مقدمات قتلش را فراهم ساختند و این فتنه ها را نخستین همسرش که بانوی حرم سرا بود یعنی مادرم برانگیخته است.

یک مشت زن در دست پلیس گرفتار بودند. از این در بیان در کشیده میشدند. از پای این میز بیای آن میز میرفتند تا توضیحات بدهند.

در برابر تهدیدها و تجیبها و حتی فشار و حتی شلاق حرفی که بدرد بخورد نداشتند بگویند.

چه بگویند؟

ای خدا ما گناه نداریم. ما خبر نداریم نمیدانیم چه کسی شوهرمان را کشته است.

اما کو گوش شنوا؟

- مگر باور شدنی است که خانبا باخان را بکشند و شما بی خبر باشید .
راستش را بگوئید چه کسی را تحریک کرده اید که برود و نیمه شب
لمس هرزه شمارا باکارد لت و پار کند و داغ فراغ لیلارا باابد بدش بگذارد؟
داغ فراغ لیلای . . .

الهی قدمش می شکست و با به شاه آباد نمی گذاشت ، الهی کردن پدرم
مرد میشد و در آنوقت روز دم گاراژ کربلائی نصرالله و دخترش را نمیدید .
یکاش کربلائی نصرالله مرده بود و به شاه آباد نمی آمد تا این بلوارا برپا کند .
اداره پلیس شاه آباد در برابر این حادثه در ماند .
هر چه کردند که از « متهمات » یعنی این شش تا زن بی شوهر اقرار و
عتراف بگیرند ، نتوانستند .

از مشهد دستور خواستند . دستور داده شد که پرونده را با تهمت خورده ها
مدانجا بفرستند .

خواستند کربلائی نصرالله را هم بدنیال ما اعزام بدارند ، ولی این سبزواری
آب قوچان خورده زیر بار نرفت .

کربلائی نصرالله گفت این ماجرا بمن وزن و بچه ام نمی ماسد . قضیه خیلی
ساده است . خانبا باخان میخواست زنهایش را طلاق بگوید و زنهایش هم دست
هم را گرفته کلکش را کردند . چه کاری بکار من دارید . چه ربطی به حال
من دارد .

مثل اینکه « لفت و لیس » کوچکی هم بکار رفته بود که بی چون و چرا
دست از جان کربلائی برداشتند و ما را اسیروار بمشهد بردند .
در آن هنگام من دختری چهارده ساله بودم . بچه های مادرم نمی ماندند .
یکی بعد از دیگری میمردند .

نمیدانم من هشتمین یا نهمین فرزندش بودم که مقدر بود که در این دنیا
بمانم و این دنیا را به بینم و زجر و عذاب زندگی را بچشم .
من که بعد از هشت نه تا نطفه سقط شده جان سالم از آب در آوردم
خیلی عزیز در دانه بودم .

تنها فرزند خانبا باخان بودم که بمدرسه میرفتم و خطه می نوشتم و پیراهن
های شیک و پیک بتن میکردم و مانند دختر خانمها بمردم بزم می فروختم .
اگرچه از این پیش آمد بسیار دلتنگ بودم و سرم تو حساب بود و
بیدانستم که روزگار یک دختر پدر مرده و تقریباً مادر را از دست داده ،

روزگار چندان روشنی نیست ولی فکر اینکه قبر امام رضا را زیارت میکنم فکر لذت بخش و خیال انگیزی بود. بنابراین باهوس و رغبت به اسیری تن دادم.

البته ما خانواده فقیری نبودیم. پدرم بیش و کم ثروت و مکننت داشت ولی در این ماجرا چشم ما بدست اولیای امور دوخته شده بود زیرا داروندار پدرم را ضبط کردند و درش را لاک و مهر زدند و چیره بخور نمیری بخاطر کودکان بیگس و کار خانبا باخان تنظیم کردند تا پرونده جریان خود را به انتها برسانند و تکلیف بازماندگان مقتول روشن شود.

شب هنگام به مشهد رسیدیم. شهری بزرگ و شلوغ و تقریباً آبادیدم. که هم ترس آور و هم تماشائی بود. آنجا مشهد بود. حقیقت اینست که تا چند روز چشم من از مشهد میترسید یعنی هر اس بر میداشت کم کم خو گرفتم و آشنا شدم.

مادرم تحت نظر قانون قرارداداشت البته نمیتوانست من و برادر کوچکم را پناه بدهد.

پس از یک هفته یا بیشتر یا کمتر که در مسافر خانه بسر بردیم یک روز آمدند و دست ما را گرفتند و بردند.

برادر مرا نمیدانم بدست چه کسی سپردند، ولی من بخانه ای راه نمائی شدم که یک خانم متشخص بایک کلفت در آنجا زندگی میکردند.

خانم زن سنگین و نجیب و مهربانی بود. پیدا بود که بانوی محترمی است سلام کردم و جلوی خانم ایستادم.

از ادب من خوشش آمد، پاشد و بغلم کرد و پیشانیم را بوسید و بعد به خدمتکارش دستور داد که برایم چای و شیرینی بیاورد. زبان گرم و مهربانی داشت:

- دختر عز بزم، غصه نخور، بخاطر مادرت نگران نباش. همین امروز و فردا از زندان خلاص خواهی شد. وقتی به بینند گناهی ندارد دست از جانش بر خواهند داشت.

چشمانم از اشک لبریز شد، بغمهای که دوری مادرم بگلویم انداخته بود شکست و ههای های بگریه افتادم.

- نگفتم که دختر خوب باش! نگفتم غصه نخور؟

دوباره دست بگردنم انداخت و مرا بوسید و آهسته آهسته آنقدر نوازشم کرد که آرام گرفتم.

انگار که این بغمه باید بشکند و این اشکها بساید بریزند ، تا جانم آرام بگیرد .

نوری از امید بدلم افتاد . روشن شدم و خوشحال شدم . خانم هم خوشحال شد .

- حالا بگو بدانم اسم شما چیست ؟

گفتم : شمسی !

- به به ، چه اسم قشنگی ، چقدر آرزو داشتم که خدا دختری اعطا کند و من هم اسمش را شمسی بگذارم ولی نصیب نبود اما خدا را شکر میکنم که ترا بمن داد و امیدوارم که دیگر از من پس نخواهد گرفت .

یواش یواش رویم باز شد و بزبان آمدم :

- مگر شما بچه ندارید خانم ؟

- دختر ندارم . فقط يك پسر دارم که تازگی تحصیلاتش را پایان رسانیده و حالا قاضی داد گستری مشهد است .

خانم کمی مکث کرد و گفت طفلك ابو الفتح ! و بعد آهی کشید و از من پرسید ،

- تا کلاس چندم تحصیل کرده ای ؟

- از کلاس ششم تصدیق دارم ، پدرم میخواست مرا به متوسطه بفرستد اما عمرش وفا نکرد .

خنده کنان گفت خدام میخواست که من خودم شمارا بدیستان بفرستم . مادرم بیادم آمد :

- راستی خانم ، پسر شما که در داد گستری کار میکند میتواند مادرم را نجات بدهد .

- البته ، پسرم قاضی عدلیه است ، جوان سرشناس و اسم و رسم دار است ، پسرم ماجرای مادرت را برای من تعریف کرد و گفت فکر نمیکنم این زن آدم کش باشد ، این پسرم بود که دستور داد ترا بخانه ما بیاورند تا توی مسافر خانه آواره نمایی .

- پس چرا برادرم را باینجا نیاورده اید ؟

- برای داداش نگران نباش ، يك آقای دیگر که او هم قاضی داد گستر است و مرد خوبی هم هست برادرت را بخانه خودش برده و بما اطمینان داده که عزیزوار نگاهش بدارد .

کمی پهلوی خانم نشستیم و آنوقت بدستور خانم ، من و « ننه » به حمام

رفتیم تا از رنج سفر و گردو خاک مسافر خانه بدر آیم .
این نخستین بار بود که دور از مادرم به حمام میرفتم .

سر نوشت

باید از حمامش تعریف کنم که بسیار قشنگ و تمیز بود . مادر شاه آباد
يك چنین حمام زیبا را بنخواستیم ندیده بودیم .
علاوه بر اینکه ننه بامن بود يك زن کار گره آمده بود که تادرست و
حسابی مشت و مالم کند .

بدلخواه خودم شستشو کردم و بعد از حمام در آمدم و خواستم لباس
خودم را بپوشم دیدم ننه از جامه دان دیگری يك دست لباس فاخر در آورد و
گفت خانم دستور داده که این لباس را بپوشید .

رفتم امتناع کنم دیدم امتناع من لوس بازی در آوردن است وانگهی
لباس خودم هم که کثیف و هم مچاله شده بود بدل نمی نشست .

ننه پیراهن را به تنم پوشید و گفت يك کمی گشاد است ، باشد وقتی
بخانه رفتیم برای شما درستش خواهیم کرد و وقتی بخانه بر گشتیم تقریباً
شب شده بود .

چراغها روشن و اتاقها دلارا و دلپذیر شده بودند .

من که در عمرم چنین جلال و شکوه را ندیده بودم ، مات شده بودم .
دم اتاق رسیدم ، صدای مردی بگوشم آمد . این مرد داشت با خانم صحبت میکرد
چند لحظه دودل ایستادم ، خدایا چکار کنم ، آیا اجازه دارم که در را
باز کنم یا باید ننه از خانم اجازه بگیرد و آنوقت مرا به حضورش ببرد .

نا گهان خانم فریاد زد : شمسی ، کجایی ؟

- اینجا هستم .

- پس چرا نمیآئی که به بینم قشنگ شدی یا نه ؟

خیلی خجالت کشیدم و با گونه های شرم کرده سلام کردم .

خانم به به بسیار کرد و آنوقت گفت : ابوالفتح ! من این شمسی را مثل
فرزند خودم میدانم .

با آنطرف برگشتم ، پس این مردی که با خانم حرف میزد پسرش است ؟

جوانی میانه بالا و لاغر اندام بود ، رنگ پریده و سیمای مهربانی داشت .

اسم مادرم را شنیدم و بیاد محفلش افتادم ، دوباره گریه ام گرفت :

- آقا شمارا بخدا کاری کنید که مادرم که زودتر آزاد شود ؛ بخدا مادر

بیچاره ام گناه ندارد .

ابوالفتح خان لبخندی زد و گفت بنا بر این مادرت را بیش از بدوت دوست میداشتی؟

توی گریه گفتم پدرم راهم دوست میداشتم ولی مسلم است که مادر عزیزتر است، وانگهی مادر من بی گناه است، این محال است که زنی شوهرش را بکشد.

ابوالفتح خان کمی بروی من خیره ماند:

- خوب دختر خانم، بعقیده شما هیچ زنی شوهرش را نخواهد کشت؟
- نه.

- حتی اگر پنج تا زن دیگر هم بدنبالش قطار کنند و آنوقت بغاظر يك دختر قوچانی نخواهد طلاقش بگوید.

آیا باز هم نباید يك چنین شوهر نامهربان و حق ناشناس را کشت؟

گفتم: نه آقا، زیرا خدا گفته «شوهر پرستی»

خانم قهقهه خندید و حرفهای مرا تصدیق و تحسین کرد:

- آفرین بر تو دختر عزیزم.

و بعد بروی پسرش برگشت و گفت راستی ابوالفتح این پرس و جو کردن و حرف از دهان این و آن کشیدن برای شما عدلیه چیها يك مرضی شده که درمان ندارد.

- اینطور است خانم جان، ولی من از سنج فکر و روش تربیت شمسی بسیار حظ کردم.

این را گفت و بسمت اتاق خودش رفت تا بحساب پرونده هائی که با خود آورده بود برسد.

من و خانم تنها ماندیم. بیدونك ننه را صدا کرد و دستور داد چرخ خیاطیش را بیاورد و آنوقت بمن گفت شمسی جان پاشو پیراهنت را بکن تا من از روی اندام تو درستش کنم.

تا آنوقت یادم نبود که این لباس از خودم نیست. وقتی بیادم آمد گفتم خانم اگر اجازه باشد همان لباس خودم را بپوشم، چشم غمراهی بمن رفت که دیگر مجال تعارف را از من گرفت، خاموش ماندم و اطاعت کردم ایستادم، و نشستم و این زن مهربان که برای من «خانم جان» شده بود از اندام من اندازه گرفت و بعد به دوز و دوخت پرداخت.

هنوز ننه شام را آماده نساخته بود که کار لباسم انجام گرفت. دوباره که پاشدم پیراهنم را بپوشم انگار از ابتدا این لباس را برای من دوخته بودند. توی دلم بدست و پنجه هنرمند خانم آفرین گفتم.

گمان داشتم که اینجا هم سفره می اندازند و دور سفره می نشینند و چقدر حیرت کردم وقتی دیدم باید دور یک میز دراز روی صندلی بنشینیم و شام بخوریم. ابوالفتح خان همچنان سر گرم کار بود. دوسه دفعه تنه عقبش رفت تا ویرا به سر میز آورد.

شام آنشب با همه لطف و لذتی که داشت بکامم چندان گوارا نبود. عادت نداشتم در پشت میز شام بخورم. عادت نداشتم دست بسفره مردم ناشناس دراز کنم. عادت نداشتم قاشق چنگال بردارم، بعلاوه از مادرم و برادر کوچکم بی خبر بودم.

بالقمه ها بازی میکردم و در عین حال نمیخواستم از کدورت خاطر ماین مادر و پدر سردر بیاورند.

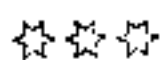
البته خانم بادست خودش برای من شام کشید و ضمن اصرار بسیار جلوی من گذاشت ولی زیر چشمی میدیدم که پسرش بخاطر من دل نگران است. مثل اینکه غم من راهی بدش باز کرده و اشتهايش را خفه کرده است. این قلب حساس احساس تازه ای بقلب من داد.

آدمیزاده در برابر مهربانی که باغمگساری و همدردی توأم باشد نمیتواند خون سرد بماند.

بی پروا بچشمان ابوالفتح خیره شدم دیدم این چشمهای خسته هم به نگاه من انتظار میکشید.

مهر مبهمی از این جوان بدلم افتاد. احساس کردم که خوش بختم.
- پس چرا شام نمیخوری؟
- هر چه اشتها داشتم...

نگذاشت حرف مرا تمام کنم گفت خانم جان، این شمس شما غریبی میکند. من و خانم هر دو خندیدیم، او هم خندید و بدین ترتیب شام ما بر گزار شد. نمیدانم آنسب تا چند ساعت توی رختخوابم بیدار بودم و به ابوالفتح فکر میکردم.



با اینکه هنوز «داخل آدم» نبودم مهر معصومی از این جوان مهربان بدلم راه یافته بود و این مهر معصوم روزانه قویتر و شدیدتر میشد. تا آنجا که دیگر بمادر محبوسم فکر نمیکردم و از حال و احوالش خبر نداشتم.

خبر نداشتم که ابوالفتح خان بخاطر من باچه کوشش و تلاشی دست به گریبان است، فقط بخودش فکر میکردم.

نمیدانستم طفلك چقدر زحمت میکشد كسه موجبات تبرئه میادرم را

فراهم سازد .

بالاخره پس از ششماه رنج و زحمت ، تهمت خوردگان تبرئه شدند .
مادرم بکراست سراغ من آمد . برادر کوچولوی مراهم باخودش آورده بود .
وقتی مرادید شناخت ، با اینکه من درخانه پدرم دختری شنیدندری نبودم ،
حتی خیلی هم دنك و فنك داشتم ، بازهم انتظار نداشت شمس خودش را با اینهمه
زیب و زیور به بیند . من دیگر خیلی آلامد شده بودم . بغلم کرد و ماچم کرد
و گریه کرد ولی دید که من دیگر آن دختر دل نازك ششماه پیش نیستم .
شبی را با ما گذرانید و برای فردا زمزمه کرد که برخیزم و لباسم را
پوشم برویم .

گفتم مادر ، خانم جان اجازه نمیدهد که من دوباره به شاه آباد برگردم .
- چطور؟ چرا اجازه نمیدهند .

خانم که ازچندی پیش به زار نهفته من و پسرش پی برده بود دست مادرم
را گرفت و ویرا بگوشه ای کشانید . چه گفتند و چه شنیدند نمیدانم ولی یادم
میآید که مادرم باچشمان اشك آلود بسمت من آمد و از نو باغوشم گرفت و
ماچم کرد و گفت ترا بخدا میسپارم اما فراموش نکن که دل مادرت همیشه به
زندگانی تو نگرانست . برای من هر هفته يك نامه بفرست تا از روز و روز کار
او بی خبر نمانم :

تادر کوچه بدرقه اش کردم و آنوقت به اطاق خودم برگشتم . پیدا بود
که قضیه ازچه قراراست . بساط کوچکی برپا کردند و حلقه نامزدی به انگشت
من انداختند .

بسیار خوشحال بودم که جوانی مثل ابوالفتح نامزد من است و ابوالفتح
هم پیش از من خوشحال بود .

خیلی دوست میداشت و بقول خودش این دوستی يك دوستی عاقلانه ای
بود . میگفت که من از نخستین دیدار ترا يك دختر حساس و شوهر دوست
یافته ام و از همان لحظه بخودم تلقین کرده ام که همسر آینده ام همین دختر حساس
و شوهر دوست خواهد بود .

دختری که شوهر پرستی را خدا پرستی بداند و باور نکند که که زنی
شوهرش را بکشد دختر نیست ، فرشته است .

ابوالفتح خان حق داشت که در برابر صفا و وفای من زانو بزمین بگذارد
زیرا پسری بود که در تهران تربیت شده بود . ماجراها دیده بود و حکایتها
شنیده بود ، شاید هم در عشقی شکستی هم خورده بود . نسبت بهرچه زن و دختر
که میشناخت بدگمان بود و بقول خودش از زن و زندگی خیلی میترسید . يك

چنین پسری ناگهان دختری نیمه دهاتی را به بینید که با سادگی و آزادی
دختران دهات شوهر پرست را خدا پرست بشمارد ، البته دین و دل بوی میبازد.
دو سال دیگر که سن من به نصاب قانونی رسید بساط عروسی ما بر پا
شد و باید بگویم که طی این دو سال خانم جان که مادر شوهر آینده من بود
صد بار نسبت بمن از مادرم مهر بانتر بود .

طی این دو سال دو کلاس هم از متوسطه گذرانیده بودم .

از تهران حکم انتقال «ابول» رسیده بود ولی دلش میخواست که
عروسی ما در مشهد صورت بگیرد و صبح زفاف بزیارت تربت مقدس امام
شرفیاب باشیم .

دست و پا کرد و دوسه هفته مهلت گرفت تا به آرزویش رسید و بعد بار
سفر بستیم و مشهد را ترک گفتیم .

یاد دارید که از این ابوالفتح در نخستین دیدار چه جوری تعریف کردم.
جوان بود ولی در عین جوانی نشاط زندگی نداشت . مثل اینکه درد پنهانی
آهسته آهسته تار و پود قلبش را میجوید .

رنک پریده چشمان خسته و پیشانی افسرده داشت . من نمیدانستم که
چرا این ابوالفتح عزیز من اینطور است . مادرش میدانست ولی بمن
بروز نمیداد .

البته اگر هم بروز میداد به الفت من نسبت به پسرش ضرری نمیرسانید
ولی چون زن حسابگر و هوشیاری بود میترسید شکار آرمیده رم کند .

ابوالفتح مسلول بود . هم خودش وهم مادرش هر دو از این بلای عظیم
خبر داشتند و در عین حال دل خانم آرزو مند بود که بیکتا پسرش را داماد ببیند.
در تهران بخاطرش با چند خانواده آشنا شد و از چند دختر خواستگاری
کرد اما جواب منفی گرفت . مردم پیش میآمدند و همینکه از بیماری داماد
سردر میآوردند پس میرفتند .

خانم دریافت که در شهر تهران کسی به پسرش زن نخواهد داد ، بسیار
غصه دار شد .

فکر کرد اگر رخت به مشهد بکشد شاید هم پسرش شفا بگیرد وهم
در آنجا دختر مناسبی را بچنک بیاورد .

مثل اینکه از این دو هدف بهیچکدام نرسید . دست روی دست گذاشته
چشم بدر در داشت که خدا مرا بایشان رسانید .

سرنوشت من این بود از شاه آباد به مشهد بروم و در آنجا با ابوالفتح
خان ازدواج کنم .

این سرنوشت من بود که پدرم را بکشند و مادرم را به نهد شوهر کشی از شهر و دیار آواره سازند و دست مرا توی دست ابوالفتح بگذارند. باشوهرم و مادر شوهرم به تهران رسیدیم .

اوه . . . این هم تهران . . . همان تهران که در شاه آباد ماصورت افسانه و قصه را بخود گرفته است .

شما نمیدانید که تهران شما در شهرستانهای دور دست چه اسم و رسم معما منشی دارد .

نمیدانید که مردم . . . یعنی مردمی که تهران شمارانندیده اند در باره این شهر چه جور خیال میکنند .

من هم در آن روز گار که دختر کوچکی از دختران آبادی شاه آباد بودم و از جلال و عظمت و جمال و شکوه پایتخت تعریف می شنیدم ، چقدر آرزو داشتم که این تهران افسرنگر را از نزدیک ببینم .

هر چه از اسم و عنوان تهران شنیده بودم دریافتم که کم شنیده ام . این تهران چه بلائیست .

با امید و آرمان فراوان بتهران آمدم اما افسوس که باز هم سرنوشت من جز حرمان تحفه ای نداشت .

از روزیکه پایمان بتهران رسید بیماری شوهرم بروز کرد و ابوالفتح مهر بان من خواه و ناخواه به بیمارستان رفت .

شهر تهران با همه وسعت و عظمت و زیبایی رشکوهی که دارد باز هم برای من شهر غربت است . باز هم من غریبم ، دلم سرمیرود . خاطر من کدورت میگیرد . دلم بشوهرم خوش بود که می بینم رفته و در کنج بیمارستان نجمیه گرفته و خوابیده و روز بروز دردسینه و خستگی جانش شدت میگیرد .

اگر چه مادرش برای من مادری مهر بان است ولی هر چه از مهر مادری و گذشت مدارای وی تعریف کنم باز هم تعارف کردم .

مادر حرفی سوای این حرفهاست ، مادر شوهر چیزی و مادر چیز دیگر است .

معنای تصمیم من این بود که کوه کلان باشم و در برابر طغیان حوادث بر سر پا بایستم .

اگر زمین و زمان بهم میریزند ، اگر طوفان نوح بجای من می افتد ، ابرو خم نکنم . با اینکه دختری هفده هجده ساله بیش نیستم باز هم طاقت و شکیبائی بکار ببرم و لب بشکایت وانکنم



توی قوم و خویش شوهرم دختری بود که درد پیرستان شمس المدارس درس میخواند. البته خیلی زیاد خوشگل نبود ولی بدك هم نبود. جز این دختر که اسمش «تاجماه» بود چندتا دختر دیگر هم باشوهرم خویشاوندی داشتند. آنها هم بدنبودند، حیرتم این بود که این ابوالفتح خان چطور میان سبزی های دنیا مرا پسندیده و از تهران پاشده و دختری شاه آبادی را که کس و کاری ندارد بخانه اش آورده است.

این معما عقده ای بود که روی قلبم افتاده بود و برتارو بود و وجودم فشار میآورد آن روز که اوقاتم خیلی تلخ بود و با بخت سیاه خودسخت درجنك و جدال بودم، تاجماه خانم بخانه ما آمد.

خانه ما توی خیابان صفی علیشاه، نزدیک کوچه درویش بود.

تاجماه خانم تا ازراه رسید مثل همیشه مرا بشوخی و تفریح گرفت. ادای خراسانیها را درمیآورد و انتظار داشت که من هم بگویم و بخندم و ادایش را دربیآورم.

باید بگویم که من هم زن زندگی شده بودم. عقلم میرسید که من هرچه هم غصه دار و ماتمزده باشم، باید جلوی مردم باسیلی هم شده چهره ام را سرخ نشان بدهم.

معینا نمی دانم چه تر کیمی بخودم گرفته بودم که تاجماه چند لحظه خیره بمن نگاه کرد و آنوقت گفت شمس مثل اینکه چشمهای تو گریه کرده است مثل اینکه یک دریا اشك در پشت پلکهایت تلاطم می کند. باهمه خود داری و بردباری خودم ناگهان بادودست رویم را گرفتم وهای های بگریه درآمدم. خوشبختانه مادرشوهرم بخانه برادرش رفته بود و برای نخستین بار گریه عروس دلشکسته اش را ندید.

ناجی جلوتر آمد و بالطف فراوان مرا باغوش کشید :

- گریه نکن عزیزم، راستی که پاك بچه شدی.

گریه برای چی، اگرچه بخاطر شوهرت نگرانی ولی باید بدانی که در این دنیا بیماری و تندرستی همیشه بازندگانی ما توأم است، گاهی ناخوش میشویم و گاهی هم حال ماخوس و دل ماخوش حال است.

پادشوهر بآتش دلم دامن زد، بیشتر گریه کردم. توی گریه گفتم این چه نصیب و قسمتی بود که من داشتم.

تاجماه خانم بالعن جاسوسانه ای پرسید :

- چطور؟ مگر از نصیب و قسمت رضایت نداری؟

حقیقت اینست که هنوز بچه بودم و تقریباً دهاتی هم بودم . از يك دختر بچه شاه آبادی که شهر ندیده و آدم ندیده و تجربه زندگی نسکرده چه توقع میشود داشت ؟

يك چنین موجود چشم و گوش بسته چه میتواند بگوید . گفتم تاچی خانم ، گله من از سر نوشتم خیلی زیاد است .

اگر پدرم را نمیکشتمند ، اگر زندگانی ما را بهم نمیريختند ، اگر باشیانه گرم و روشن مادر شاه آباد آتش نمی انداختند چه کاری بشهران داشتم سخت دلتنگ و غصه دارم ، مادرم با برادر کوچولوی من در آنطرف مشهد بسر میبرند و من دوستان فرسخ دور از مادر و برادرم در تهران جان میکنم ، اگر چه تهران شهر شلوغیست ولی بمن چه که توی این شهر شلوغ خودم را تک و تنها می بینم . کسی را ندارم و از تهران چه لذتی میبرم ؟

- این چه حرفی است که میزنی ، چرا کسی را نداری شوهری مثل ابوالفتح خان داری که چشم چراغ فامیل است :
بی ملاحظه گفتم :

- چه چشم و چراغی ؟ تا با هم عروسی کردیم يك آب خوش از گلوی ما یائین ترفته .. يك لحظه بی غم با هم بسر نبردیم همه اش مریض ، همیشه رنجور خشمم بالا آمده بود :

- اگر ابوالفتح خان چشم و چراغ فامیل بود چرا بمن پاسش دادید

البته من این مرد جوان و جوانمرد را دوست میداشتم ، ولی بخدا کاسه صبرم لبریز شده بود . نتوانستم خودم را نگاه بدارم . فکر کردم که تا جماد از قوم و خویش خود دفاع خواهد کرد ، ولی دیدم نه خونسردانه بمن گیت :

- راستی شمس فکر نکردی که چطور برای ابول در این تهران بزرگ زن قحط شده بود و چه شد که این پسر در مشهد بجستجوی زن افتاده و ترا تقریباً قاپیده و با خودش بشهران آورده است ؟
- نه چه میدانستم .

- بهتر نبود که فکر میکردی ؟ حالا تو بچه بودی و عقلت نمیرسید ، مادرت چرا فکر نکرده و داماد آینده خودش را نشناخته دخترش را توی طبق اخلاص گذاشته بيك جوان نا آشنا تقدیم داشته است .

چند تا بد و بیراه بمادرم پرانیدم و بخودم هم ناسزا گفتم و دست آخر گفتم قسمت من این بود .

- وقتی اعتراف داری که قسمت این بود چرا نیسازی چرا گزیه وزاری

بر پامیکنی . مگر نمیدانی که باید در مقابل قسمت تسلیم بود .
پرسیدم حالا که کار از کار گذشته ترا بخدا بگو به بینم چرا ابو الفتح
خان توی کس و کار خود ازدواج نکرده و چرا بقول تو در این تهران بزرگ
زن نگرفته آیا کسی زنش نمیشد یا او کسی را نمی پسندید ؟

- اگر قول میدهی که پهلوی خودمان بماند بگویم .

- قول میدهم تاجماه خانم ؟

تاجماه تاریخ مختصری از خانواده شوهرم را بمیان کشید و تعریف کرد
پدرش کی بود و پدر بزرگش چکاره بود و چطور شد ابو الفتح خان بهر دری
که زده جواب منفی گرفته است .

ناجی گفت :

- این جوان بیچاره در هیچده نوزده سالگی به بیماری سل

دچار شد .

در آنوقت آقای دکتر میدانم چی کسه مرضش را تشخیص داده بود
تأکید بسیار کرد نگذارید ابو الفتح درس بخواند این پسر باید استراحت کند
و به معالجاتش ادامه بدهد ولی ابول نشنید . از آنجائیکه بعلم و دانش شوق
بسیار داشت علی رغم تشخیص و تأیید دکتر بدان شکده حقوق رفت و تن بیمار
و بنیه لاغرش را بکار واداشت . تا دوره سه ساله دانشکده را پایان برساند ،
چند بار ناخوش شد و تقریباً بدمرک رفت و برگشت و بدین ترتیب لیسانسش
را گرفت و تازه بخمال دراو درمان افتاد اما دیگر دیر شده بود .

مادر بدبختش که همین یکدانه را داشت و آرزوی دامادیش را بدل
می پرورانید ، اینجا و آنجا عقب یک دختر دلخواه میگردد ولی چه کسی به
ابو الفتح دختر خواهد داد ؟

قوم و خویش میدانستند که ابول بچه بلایی مبتلاست و خانواده هائی هم
که نمیدانستند بالاخره تحقیق میکردند پرس و جو میکردند ، به داماد شناخته
که دختر میدادند . بیچاره خانم دیگر از همه جا دستش کوتاه شد و بفکر سفر
افتاد . خیال کرد در ولایت غربت می تواند عروس نجیب و آرامی از یک دودمان
سرشناس به تور بیندازد

در شهر مشهد هم بهر طرف تیر انداخت ، تیرش بسنگ خورد و خدا میداند
چه تقدیری بود که تو بدامش افتاده ای و عقب مردی که زار و نزار و بیمار است
رو به تهران آورده ای ؟

تاجماه خانم در پایان حرفهای خود بخاطر سیاه روزی من هم بسیار غصه
و افسوس خوردند ولی حقیقت این بود که حرفهای این دختر در گوش من بسیار

بدخواهانه و دشمنانه صدامیداد .

خیلی بدم آمده بود . این چه خویشاوندی و بستگی است که تهرانیها دارند . با اینکه جلوی همدیگر قربان و صدقه میروند و کمپلیمان و تعارف می کنند پشت سررا بین که چقدر ناجنس و بدذات و خون خوارند . سکوت کردم ، البته تاجماه نمیخواست سکوت کنم ، دلش آرزو میکرد من هم بیدرتك برخیزم و دادقال راه بیندازم و روبه بیمارستان نجمیه با سرو پای برهنه بدوم و باشرارت و وقاحت از شوهر مریضم طلاق بخوام ، ولی دید که خون - سردانه گفتم از دست من چه بر می آید ، تقدیر من این بود :

- همین ؟

تاجماه باتب و تاب تمام بفکر من اعتراض کرد :

- بین بنشیننی و خون جگر بخوری و جوانی را به پیری بدهی که تقدیر بود

- مگر جز این کار چاره ای هم دارم ؟

این را گفتم تا از دهانش حرف بکشم بینم این دخترک محصل چند

مرده حلاج است .

تاجماه فکری کرد و گفت گوش تو حرف حسابی نمی پذیرد تا آدم بنشیند

برای تو راه چاره ترسیم کند .

- اینهم از بیچارگیست .

- بیچارگی یعنی چه ؟ سر تو کلاه رفته . می فهمی ؟ برو از چهار نفر

بزرگتر پرس تا برای تو توضیح بدهند که اگر مردی سردختری کلاه بگذارد

بنای کار چه خواهد بود . برو تکلیف کار را از دیگران پرس .

آهسته گفتم شما که دوست من هستید و معرّم اسرار من هستید چه کرده ای

که ناشناسها و بیگانهها در حق من انجام بدهند . آیا جز خون خوردن و صبر

کردن چاره دیگری هم دارم ؟

تاجماه باز هم بفکر فرورفت :

- حالا حرفی ندارم بتوای شمسى مظلوم و معرّم خودم بگویم . پس

بمن مهلت بده که فکر کنم . اگر راه گریزی شناختم مسلم است که بتو دوست

عزیزم نشان خواهم داد . انکار دیدم شد ... خدا حافظ خدا حافظ

تاجماه رفت مرا کیچ و ویچ بجا گذاشت .

ابتدا بدنبال همان احساس انزجار آمیزی که نسبت باین قوم و خویش

نااهل در خود یافته بودم کمی عقبش فرور کردم و حتی بفکرش خندیرم ولی

نا گهان يك زندای مخوف از مغزم به قلبم رسید : به کی میخندی ، به تاجماه ؟
به تاجماهی که ترا میخواهد از شرمك و مرض فرار بدهد میخندی ؟ پشت سر
يك چنین دختر فرشته منش قرقر میکنی و لعنت و نفرین میفرستی ؟ مگر چه
گفته ؟ آیا بهتر بود که ترا در ابهام جهل و بی خبری می گذاشت و می گذاشت
دوروز دیگر يك تخت خواب هم در بیمارستان نجمیه برای تو ترتیب بدهند ؟

تف بروی تو ، خاک بر سر تو . پاشو تا زود است از این بند خطرناك
فرار کن . پاشو باد و تا پا که داری هشت تا هم قرض کن و چانت را از دست مرض
در بپر و کرانه جوانی تو بیاد فتا خواهد رفت . امیدها و آرزوهای تو در
شعله های خانمانسوز سلخا کستر خواهد شد .

رنگم پرید . وحشت کردم ترسیدم و لرزیدم و پاشدم که بدنیاال تاجماه
بدوم و دست بدامنش بزخم بلکه بخاطر من راه نجاتی بیندیشد ولی تا از جایم
بجنبم در کوچه صدا داد و مادر شوهرم از راه رسید :

- کجا شمس عزیزم ؟

زانوهایم زیر تنهام خم شدند . معینا بر اعصابم چیره شدم و بامهر بانی
گفتم میخواستم تاجماه خانم را صدا کنم .
- مگر به اینجا آمده بود .

- بله خانم جان

- چه کارش داشتی ؟

چه بگویم . بگویم چه کارش داشتم . بی آنکه « من و من » کنم گفتم
هیچی خانم جان سر پیری به مهر که گیری افتادم . خواستم از تاجی قول بگیرم
که هر وقت بیکار است نیم ساعت يك ساعت به اینجا بیاید بلکه بتوانم در سهای
کلاس نهم را پهلویش یاد بگیرم و اگر سعادت مساعدت کرد در امتحانات
متفرقه شرکت کنم .

خانم کمی فکر کرد و گفت خوب است ابتدا از شوهرت اجازه بگیري
و آنوقت بامن صحبت کنی تا برای تو چند تا معلم کار آزموده بیاورم . مگر
بر نامه امتحانات کلاس سوم یکی دو تا است که تاجی بتواند بعهده بگیرد ؟

- بسیار خوب خانم جان . هر چه بگوئید اطاعت میکنم

مثل اینکه حرف من حرف باور کردنی نبود . خیال مادر شوهرم بجاهای
دیگر رفت .

پنهان از من بخانه تاجی رفت و بی گفت و شنود از وی پرسید :

- تو امروز بخانه ما آمده بودی ؟

تاجماه هم ترسید نکند که از دهان من حرفی پریده باشد . کمی حاجو

واج ماندو آنوقت گفت :

- نه

- ایوای پس ...

مادر شوهرم چنان ترسید که زبانش بند آمد .

تاجی دوباره حرفش را پس گرفت .

- چرا . چرا آمدم چند دقیقه پهلویش شمس نشستم و برگشتم مگر چی

شده بود ؟

مادر شوهرم از بغل خود يك قران کوچولو در آورد و ماجش کرد و

بدامن تاجماه گذاشت :

- بگو باین قرآن من امروز پیش شمس آمدم

یارب دیدی چه گیری افتاده . نمی داند چه فتنه ای برپا شده ، چه آتش

در گرفته . آیا قسم بخورد . آیا از زیرش دربرود .

بالاخره قسم خورد که من امروز از ساعت يك تا يك و چهل و چند دقیقه

بعد از ظهر پیش شمس بودم .

در این هنگام مادر شوهرم نفسی براحت کشیده و گفت آخ ! تو که مرا

کشتی . خوب میخواستی زودتر بمن اطمینان بدهی . آخر این دختره

دها توست . اینجاستهراست و من ترسیدم آدم بیگانه ای پهلویش آمده و زیرپایش

نشسته و دارند رسوائی بالامی آورند .

تاجماه از خانم جان پرسید مگر شمس اینقدر شل است که بیگانه را

بخانه اش راه بدهد و آنوقت تنک و رسوائی بالا بیاورد .

- خوب عزیزم . تو نمیدانی مردم چقدر خراب و خرابکارند شوهرش

مریض است و خودش هم دختری پرورودار است از کجا میتوانم اعتماد کنم

که بگذارند ما سر آسوده بر بالین بگذاریم .

- حالا بگوئید چطور شد .

- هیچی دختر جان ، وقتی بخانه آمدم دیدم شمس لباسش را پوشیده و

آماده کوچه است .

- کجاداشتی میرفتی ؟

- عقب تاجماه خانم که بیاید بمن درس بدهد و من در امتحانات متفرقه

کلاس سوم شرکت کنم .

ترسیدم بمن دروغ بگوید . آمدم از تو پرس و جو کنم که تو هم زهره ام

را بردی

تاجماه خندید و گفت فکر شمس بدفکری نیست . من هم پیش و کم وقت